

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی
فرستنده: نشریه پیشرو
۲۲ دسمبر ۲۰۱۲

کابلیان با خون می نویسند

(۲۴)

خانم دیگر حرکتی نکرد

در ۳۰ سال مأموریت هر چه تلاش کردم مالک خانه ای نشدم. معاش مأمورین فقط زندگی پنج نفر عایله ام را می چرخاند. خانه به دوشی همیشگی سخت من را آزار می داد. خانم تا صنف ۹ مکتب خوانده بود. اولاد داری های بیبایی مانع آن شده بود که وظیفه بگیرد. و در این اواخر که بچه ها بزرگ شدند حوصله کار را از دست داده بود و هم از درد رماتیزم رنج می برد. هر ماه قسمتی از معاشم صرف تداوی او می شد.

پسر کلانم ضیاء سال قبل از صنف ۱۲ فارغ شده و از ترس این که به عسکری اعزام شود با جمعی از دوستانش به ایران رفته بود. خادی ها از این بابت چند بار من را اذیت و آزار کردند. وقتی من را به خاد بردند و تهدید کردند، خود را بی خیر انداخته، می گفتم: پسر من از مدتی به این طرف لادراک است، دولت پاسدار امنیت مردم است، باید درک او را بزنند. پسر دومم کمال صنف ۷ مکتب بود. یک دخترم شوهر گرفته چند سال قبل به پاکستان رفته بود و دختر دوم در صنف ۹ مکتب درس می خواند.

ما چهار نفر در خانه محقر یکی از دوستانم که به پاکستان گریخته بود در جوار دهمزنگ زندگی می کردیم. او خانه اش را به من تحویل داده بود و ماهانه کرایه مختصری را به دخترش که در مکروریان کهنه زندگی می کرد، می پرداختیم. دو سال بود که خانه به دوشی ام اختتام یافته، با همسایه ها مناسبات خوبی داشتیم. کمال همیشه اول نمره و از تربیه خوبی برخوردار بود. پسر کاکایم که مأمور خاد بود، چند بار رفت و آمد کرد که کمال را شامل خاد بسازد ولی من از این کارها سخت نفرت داشتم و با جدیت می گفتم: کمال باید درس بخواند، برای او هنوز این کار زود است.

شیوه کار دولت بدم می آمد، چون حزبی های بی خبر از کار را در رأس اداره می گماشتند و ما مأمورین سابقه و کاردان مجبور بودیم از آنان دستور بگیریم. فعالیت های پولیسی و سر باز گیری مردم را به ستوه آورده بود. خروج روس ها و راکت های مجاهدین روحیه دولت را به شدت ضعیف کرده بود.

از ماه حمل ۱۳۷۱ فعالیت های دولت رو به فلج شدن نهاده بود. هیچ کس نمی فهمید که چند روز بعد چه اتفاقی خواهد افتاد. از روحیه مأمورین و نظامی ها معلوم می شد که تحولی در شرف وقوع است. چند نفر غیر حزبی که در دفتر کار

می کردیم، از هر جا که چیزی می شنیدیم به یکدیگر می رساندیم. رویه حزبی ها تغییر کرده، اولین باری بود که با احترام نسبت به ما برخورد می کردند.

سقوط دولت را ثانیه شماری می کردم و از این بابت برایم خوب بود که از تعقیب خادی ها و فشار حزبی ها خلاص می شدم. علاوه بر آن دختر و پسر هم از ایران و پاکستان می آمدند و فامیل ما بعد از سال ها جدائی و پراکندگی می توانست دوباره یک دیگر را ببیند. خانم هر شب به رادیوها گوش می داد و امیدوار بود که دختر و پسرش را به زودی ببیند.

سقوط دولت ساده ولی پُر سر و صدا بود. روز اول به دفتر نرفتم و کمال را هم نماندم از خانه برآید. با روشنی صبح بر بام خانه برآمدم. در جاده عمومی رفت و آمد موترهای شخصی و تکیه فوق العاده کم بود. پیکپ ها با افراد مسلح با سرعت در حرکت بودند. اضطراب دولتی ها این بود که مجاهدین با آنان چگونه برخورد خواهند کرد، به خصوص خادی ها که هزاران نفر را به نام مجاهد، زندان، شکنجه و اعدام کرده بودند، سخت در هراس بودند. ساعت های ده کمال از خانه برآمد و با دلهره بر گشت و گفت: مجاهدین هر جا سنگر می سازند، بچه همسایه گفت که مجاهدین با هم جنگ خواهند کرد، از خانه بیرون نشوید.

فیرهای هوایی از هر گوشه و کنار شنیده می شد، و هر چه هوا روشن تر می گشت، این فیرها شدت بیشتری می یافتند. بی نظمی در شهر حاکم شده بود. هر تنظیم منطقه خاصی را زیر کنترل گرفته بود. هنوز چاشت نشده بود که فیرهایی از کوه تلویزیون برخاست. معلوم شد که فرق کوه را پوسته ساخته اند. من در مورد مجاهدین معلوماتی نداشتم و روابط خصمانه شان را نمی فهمیدم.

بعد از ظهر جنگ در شهر در گرفت. افراد مسلح از کوه تلویزیون فرق گذرگاه را می کوبیدند. انفجارات شدیدی ساحه را می لرزاند و ما سراسیمه به سنگری که قبلاً به خاطر راکت های مجاهدین ساخته بودیم، پناه بردیم. سنگر نمناک بود و یکی دو ساعت بعد درد شدیدی خانم را فرا گرفت ولی چاره ای نبود جز این که تحمل کند. اصابت راکت ها بر بلندی های خانه ما سنگریزه ها را تا سرک مقابل خانه پهن می کرد و ما نمی توانستیم قدمی به صحن حویلی بگذاریم. یک هفته گذشت و یک بار آتش بسی برقرار شد اما دوباره جنگ شدت یافت. خانم زرد و رنجور شده بود و کمال و



زینب اصلاً نخواهید بودند و چیزی نمی خوردند. دیوار خانه ما شکاف برداشته بود. همسایه ها فرار کرده بودند. ساعت های پنج عصر خانم جهت آوردن آب از زیرزمینی برآمد. او نمی خواست که زینب و کمال بیرون شوند. هنوز به آبدان نرسیده بود که آخی کشید و به زمین خورد. من به سوی او دویدم. پارچه ای به فرقی اصابت کرده بود، دیگر حرکتی نکرد. کمال و زینب دیوانه شدند و فریاد می کشیدند. من آن دو را به سوی زیرزمینی می راندم چون راکت ها پیهم به کوه اصابت می کردند. بالاخره جسد را به زیرزمینی گشاندم. عصر کمی جنگ آرام شد. فقط سه چهار همسایه جمع شده خانم را در گوشه خانه دفن کردیم.

دو روز بعد به خانه دوستم در سرای شمالی سابقه کوچ کردم. در آنجا راکت می آمد ولی جنگ مغلوبه نبود. من، کمال و زینب در اتاق کوچکی جابجا شدیم. زینب نان نمی خورد، شب ها تا صبح گریه می کرد و می گفت مادرم را در دهمزنگ تنها ماندیم.

یک هفته بعد مواد غذائی ما تمام شد. بچه ها با آرام شدن جنگ به چهلستون رفته آرد می آوردند. کمال با دو نفر از هم سن هایش با بایسکل به چهلستون رفتند. اگرچه زینب موافق رفتن او نبود ولی کمال تأکید داشت که دیگران هم می روند او چرا نرود.

شام شد، اما کمال نیامد. همسایه ها جمع شدند و من شدیداً پریشان بودم. تا صبح نخوابیدم. فردا سه نفری به چهلستون رفتیم. از چند آرد فروش جویای حال بچه ها شدیم، کسی نمی فهمید. به آخرین آرد فروشی رسیده بودیم که جوانی خود را به ما نزدیک کرد و گفت: سه بایسکل سوار را دیروز موتری با افراد مسلح ربوندند، بایسکل های شان در دکان کنار سرک تخنیکم می باشد. و بعد به سرعت دور شد. ما دکان را یافته احوال بچه ها را گرفتیم. دکاندار بیچاره که از ترس می لرزید نشانی پوسته را داد که در پشت تخنیکم در پای کوه موقعیت داشت. با عجله خود را به آنجا رساندیم. پهره دار آدم خشنی بود. ما را بر زمین نشانند و خود داخل اتاق رفت. لحظه ای بعد مرد بلند قامت و قوی هیكلی با ریش دراز و لهجه پشتو از اتاق بیرون شد و گفت: شما مربوط دولت کمونیستی هستید، گزارش های شما به ما رسیده، اگر فی نفر یک لک افغانی جریمه ندهید، بچه های تان را نخواهند شد. بعد یک نفر ما را که جوان و برادر یکی از بچه های گروگان شده بود، با خود نگه داشت و ما دو نفر را رها کرده، گفتند: اگر تا فردا صبح پول را نیاورید، بچه های تان را چار آسیاب می فرستیم.

به فوریت خود را به سرای شمالی رسانده جریان را با دیگران در میان ماندیم. زینب می لرزید و گریه می کرد. ما پول نداشتیم که می پرداختیم. زینب به زودی زیورات مادرش را از بکس کشیده آورد و گفت: باید همین امروز این ها را بفروشیم، زود شویم که دکان ها بسته نشوند. زیورات را گرفته به شهر بردم و در بدل هفتاد و پنج هزار افغانی آن ها را فروختم. مردم محل در مسجد جمع شده بودند، ۲۵ هزار دیگر را تاجری قرض داد و دیگران هم یک لک افغانی را آماده کرده بودند. فردا صبح وقتی خود را به پوسته رساندیم، یک ساعت ما را نگه داشتند. ما اضطراب داشتیم که پول را خواهند گرفت و بچه ها را رها خواهند کرد. هر فردی که از اتاق می برآمد، نیشی به ما می زد و کلمات رکیکی نثار ما می کرد.

یک ساعت بعد همان قومندان برآمد و پول ها را یک یکی حساب کرده و بعد به نفرش دستور داد که بچه ها را بیاورید. کمال آنقدر زرد و نحیف شده بود که شناخته نمی شد. وقتی ما را دید باور نمی کرد. برای چند دقیقه نشست، مثلی که حالت ضعف برایش پیدا شده باشد، ولی نفر مسلح چند سیلی او را زد و گفت: زود شوید که جنگ درگیر خواهد شد. قومندان داخل رفت و پهره دار با نفری که بچه ها را آورده بود ما را تلاشی کرد. از لباس های ما هر چه خوش شان آمد گرفتند و ما را رها کردند.

وقتی خانه رسیدیم، زینب می گریست و باور نمی کرد کمال را می بیند.